

شدت بر روی میز کوفت و فریاد زد: «اشتباه کردی. نفست را می برم. خیال کردی می توانی مردم را دنبال خودت راه بیندازی. سواد و معلومات روحانیان مسلمان ما به درجات از تو بیشتر است. وانگهی این کشور لاییک است و توحق کارهای مذهبی را بدون اجازه مخصوص نداری. ما به اندازه کافی روحانی داریم.»

آقا فتح الله گفت: «ولی مردم آنها را قبول ندارند. می گویند همه شان افسر و درجه دار شما هستند.»

آن روزها استالین زنده بود و کسی جرئت نداشت با مأمور N.K.V.D این گونه حرف بزند؛ اما آقا فتح الله خیالش راحت بود و خیلی با دلگرمی و قرص حرف می زد.

رییس N.K.V.D گفت: «مجازات تو این است که از آن دهکده به دهکده دیگری بروی.» آقا فتح الله قبول کرد و به همین ترتیب او از آن دهکده به دهکده دیگری که در بیست فرسنگی آنجا بود تبعید شد، ولی یک ماه بعد خبر آوردند اینجا هم کار آقا فتح الله گرفته است و ده هزار نفر پشت سرش صف می کشند. N.K.V.D کلافه شده بود. باز آقا فتح الله را احضار کردند و این بار به او دستور دادند در خود بادکوبه بماند و جایی نرود؛ اما شهرت معلومات و دانش و درایت آقا فتح الله به گوش مردم بادکوبه رسیده بود و دو سه ماه بعد چنان جنجالی در باکو برپا گردید که گزارش به عرض استالین رسید و باعث عصبانیت او و توییح مأموران محلی شد. هرچه آقا فتح الله را بیشتر محدود می کردند بر تعداد هواداران او افزوده می شد و دیگر کار عالمهای عضو N.K.V.D تخته شده بود و هیچ کس به آنان مراجعه نمی کرد و می گفتند قاضی عسگری که از ایران آمده است بهتر می فهمد و باید نزد او رفت.

رییس N.K.V.D عوض شد و شخص دیگری، که روس بود، از مسکو آمد. این شخص وقتی شرح ماجرا را شنید، بدون فوت وقت دستور داد آقا فتح الله را گرفتند و به زندان بادکوبه تحویل دادند. اما زندانی شدن آقا فتح الله مرتبه او را بالاتر برد و نزدیک بود کار به شورش برسد که تصمیم گرفتند وی را به سیبری بفرستند؛ ولی این کار هم کار آسانی نبود. همان روزها بود که من در باکو به دیدن آقا فتح الله رفتم؛ اما دم و دستگاه و تعداد ارادتمندان او به حدی بود که جرئت نکردم حرفی بزنم و او با نگاه مخصوصی به من نگریست که نشان می داد از مزاحمتم راضی نیست و میل ندارد مرا به حضور بپذیرد.

وقتی آقا فتح‌الله بلند می‌شد دست کم دوازده نفر دور و برش را می‌گرفتند، نعلینهایش را برایش می‌آوردند و دست و پایش را می‌بوسیدند. دولت آذربایجان شوروی تصمیم گرفت او را به ایروان تبعید کند؛ اما در ایروان هم عده‌ای طرفدار او شدند. وی را به شکلی فرستادند، وضع بدتر شد. به تفلیس فرستادند، بدتر از بد شد. هر جا می‌رفت عده‌ای دنبال او می‌افتادند. زیرا مردم قفقاز به اندازه‌ای از بی‌دینی و خداناشناسی کمونیستها ناراضی بودند که هر پدیده و عاملی را که مخالف اراده آنان بود تشویق و حمایت می‌کردند. سرانجام آقا فتح‌الله را به باکو برگرداندند و من به نمایندگی از سوی حزب به دیدار او رفتم و این بار که مجلس خلوت بود صریحاً به او گفتم اگر به رفتار خود ادامه دهد، به شدیدترین وضعی تنبیه خواهد شد یا وی را به دولت ایران باز پس خواهند داد.

آقا فتح‌الله تبسم تمسخرآمیزی زد و گفت: «اگر جرئت دارند، بکنند.»  
گفتم: «اگر سابقه تو و همکاریت با پلیس مخفی دولت ایران و اینکه، اصلاً مراتب معلومات و فضل و دانش نداری در روزنامه‌ها نوشته شود چی؟»  
پاسخ داد: «هیچ‌کس باور نخواهد کرد. امتحان کنید. آزمایشش مجانی است.»  
به هر حال وی را به هر جا که می‌فرستادند خبر می‌رسید که در آنجا مردم به او روی آورده‌اند و از وی با التماس و الحاح درخواست می‌کنند زنهایشان را به صورت شرعی و اسلامی برایشان عقد کند. مردم می‌گفتند ما احساس نمی‌کنیم از طریق عقد در کاخ شهرداری زن ما به ما حلال شده است و تنها راه چاره اینست که عقد شرعی جاری شود و خطابه نکاح خوانده شود. سازمان N.K.V.D مدت‌ها کوشید فتح‌الله را از انجام دادن مراسم دینی بازدارد و سرانجام روزی مأموران به خانه او ریختند و لوله نوغان را روی شقیقه فرزند کوچکش گذاردند و با این تمهید و تهدید او را از خانه بیرون بردند و زن و بچه‌اش را هم خارج ساختند و با اسباب و اثاث سوار کامیونی کردند به تبعیدگاه دوردستی، که گویا در دورترین نقطه سیبری بود، فرستادند.

اما در آنجا هم چند نفر مسلمان پیدا شدند و دور و بر آقا فتح‌الله را گرفتند و روزی خبر رسید که پلیس (میلیسیونر) از دست آقا فتح‌الله عاجز شده است. آقا فتح‌الله پس از ده سال اقامت در شوروی به کلی از افکار کمونیستی دست کشیده و به مردی پرهیزگار تبدیل شده و صاحب خانواده خوشبختی با پنج شش فرزند گردیده و مورد احترام مردم بود.

پلیس مخفی شوروی برای ساکت کردن آقا فتح‌الله تهמידات فراوانی به کار برد؛ اما موفق نشد. او را واداشتند از شهری به شهر دیگر برود. تهدیدش کردند اگر به کار خود ادامه دهد زندانش می‌کنند؛ اما دیگر چفت و بست‌ها شل شده بود و آقا فتح‌الله به خدمات خود ادامه می‌داد. من که دیگر از شوروی خارج شده و به اروپای غربی رفته بودم، نفهمیدم چه بر سر او آمد.

## فصل شانزدهم

### اعدام ۱۹ افسر

سرنوشت افسرانی که به آذربایجان رفتند و به ارتش  
فرقه دمکرات پیوستند ولی نتوانستند از مرز خارج شوند

شمار فراوانی از افسرانی که به مدت یک سال، یا کمتر، با فرقه دمکرات همکاری  
می کردند از ایران خارج و به شوروی پناهنده شدند، ولی عده ای نتوانستند خود را به  
موقع به مرزهای شوروی برسانند که اینان دستگیر و اغلب پس از محاکمه به مجازات  
مرگ محکوم شدند. در این بخش از کتاب مشاهدات یکی از خبرنگاران جراید کشور را  
می خوانید.

سرنوشت شوم و جانگداز این قربانیان سیاستهای شوم بیگانه نشان می دهد که  
چگونه بیگانگان و عمال چپ و راست آنان، جان فرزندان این آب و خاک را قربانی  
مطامع خود می کردند و چه بی رحمانه تومار عمر آنان را در هم می پیچیدند.  
این گزارش به قلم مرحوم علی حافظی خبرنگار مطبوعات نوشته شده و در شماره  
مورخ ۲۲ آذرماه ۱۳۲۹ روزنامه آسیای جوان به چاپ رسیده است:

یکی از شب های سرد و یخبندان بود که اطلاع یافتم نوزده نفر از افسران  
فراری ارتش را که با قوای دمکراتها همکاری کرده و فعلاً توقیف هستند در  
سربازخانه اعدام خواهند کرد.

با اینکه طاقت نداشتم جان کندن برادران هم وطن را بینم، مع الوصف از نقطه  
نظر کارم و سایلی برانگیختم که بتوانم از نزدیک از جریان تیرباران کردن آنها  
مستحضر شوم. گرچه اقدام من خطر جانی نیز در برداشت زیرا احتیاط های لازم  
از طرف ارتشها به عمل آمده بود که کسی قبل از تیرباران کردن آن افسران از

جریان امر مستحضر نشود؛ معذک من موفق شدم تصمیم خود را عملی کنم. سربازخانه نیز در خارج شهر قرار دارد خیابان تقریباً عریض و طولی از جلوی مجلس شورای دمکراتها می‌گذشت و به طرف سربازخانه امتداد می‌یافت؛ کمی دور از شهر در انتهای این خیابان محل سربازخانه است که عمارت ساده و یکنواختی در ضلع شرقی آن دیده می‌شود. باد سردی شلاقی به سر و روی ما می‌وزید. صدای صفیر باد که قطرات باران ریزی هم با خود می‌آورد، در فضای ساکت و گرفته از مه در بیابان منعکس می‌گردید.

یخ ضخیمی که از برف و باران شب قبل روی زمین را فرا گرفته بود عبور و مرور را مشکل کرده بود. در بیابان هیچ چیز دیده نمی‌شد؛ حتی پرندهای هم پر نمی‌زد، من خود را در گوشه‌ای پنهان کرده لباس شبیه به لباس افسران پوشیده بودم. در این موقع کامیون سربسته ارتش از دور پیدا شد که یک جیب از جلو و یکی از عقب آنرا همراهی می‌کرد. چند لحظه بعد کامیون و جیب‌ها نزدیک به سربازخانه رسیدند. از درون کامیون سربسته صدای عده‌ای به گوش می‌رسید که به طور دسته‌جمعی سرود می‌خواندند. هر دقیقه صدای خوانندگان قوی‌تر و روح شکاف‌تر می‌گردید. کامیون کنار سربازخانه توقف کرد در این موقع که من فاصله زیادی با آنها داشتم تقلا کردم که با دوربین عکاسی خود عکسی از آنها تهیه کنم ولی موفق نشدم. افسران فراری از کامیونها پیاده شدند.

فوراً عده‌ای سرباز و دژبان و درجه‌دار و افسر با مسلسل‌های سبک و تفنگ دورادور آنها را احاطه کردند.

این افسران روزهای قبل محاکمه صحرائی شده و همه آنها بنا بر رأی قضات محکوم به مرگ گردیده بودند.

وسایل لازم برای تیرباران کردن آنها آماده بود. قاضی عسگر قبلاً در سربازخانه حاضر شده بود که محکومین در حضور او وصیت کنند. چند نفر سرباز نیز به عنوان منشی کنار قاضی عسگر ایستاده بودند که وصیت‌های افسران را بنویسد.

عده‌ای افسر و دژبان در حالی که همگی مسلح بودند در آنجا دیده می‌شدند. سربازان را به خط کرده بودند و فرماندهی آنها با سرهنگ فولادوند بود. سرهنگ فولادوند در این موقع بسیار مضطرب و پریشان به نظر می‌رسید. رنگش تغییر کرده و در حالی که مرتب قدم می‌زد از قیافه‌اش هویدا بود که انقلاب درونی

او را ناراحت کرده است؛ خیلی مواظب بود که مبادا حادثه نامطلوبی روی دهد. در پشت دو تپه کوچک که قریب هزار متر یا بیشتر با محلی که همه جمع بودند فاصله داشت؛ هفت چوبه مخصوص تیرباران قبلاً در زمین جا داده بودند و در کنار آن نیز نوزده قبر قبلاً کنده بودند. در این موقع یک سروان با صدای خشن و ترسناکی فرمان ایست خبردار داد و سربازها به صف ایستادند.

قاضی عسگر در سمت دیگر مشغول پرسیدن وصیت افسران محکوم بود. صف سربازها مرتب بود و افسر آنها با صدای گرفته و لرزانی گفت «بیست و پنج نفر از شما که بهتر می‌توانید تیراندازی کنید برای تیرباران کردن افسران فراری جلو بیایید» بیچاره سربازها از ترس می‌لرزیدند، رنگ از رویشان رفته بود و هیچ‌کس نیامد. تا مدتی سکوت مرگباری بر سر تا سر میدان حکمفرما بود، سربازان همه بر جای خود ایستاده و تکان نمی‌خوردند. به فرمانده آنها حالت بهتی دست داد و تعجب کرده بود که چگونه هیچ‌کس داوطلب این کار نشد و هر چه بیشتر منتظر شد کمتر داوطلبی پیدا شد؛ نگاهی به سر تا پای سربازان افکند همه سربازان در حالت بهت و تعجب بودند. سرما فراموششان شده بود.

افسر آنها نگاهی به طول صف انداخت و باز دستور خود را تکرار کرد ولی دستور ثانوی او هم تأثیری نبخشید و چون آنها را مخیر گذاشته بود هیچ‌کس جلو نیامد. قیافه‌ها همه متأثر بود. هیچ‌کدام از سربازان نمی‌خواستند گلوله‌های خود را بروی هموطنان خالی کنند و گو اینکه افسران مزبور محکوم به اعدام شده بودند، مثل اینکه همه سربازان هم می‌دانستند که آن عده افسران فراری مردمانی قریب خورده و بدبخت هستند که محکوم به مرگ شده‌اند.

سربازان می‌دانستند که این بدبخت‌ها خواهر و مادری دارند که همه چشم به راه آنها هستند. فرمانده از این نافرمانی و بی‌اعتنایی سربازان جا خورد و بشدت عصبانی شد. یکی از سربازان را که سر صف ایستاده بود صدا کرد و متعاقب آن بیست و چهار نفر دیگر را با علامت انگشت به جلو خواند. افسر مزبور بعضیها را هم به اسم صدا می‌کرد وقتی چند بار آنها را شمرد و دید عده کافی شده است؛ آنها را به صف کرد و با فرمان به راست راست قدم‌رو، به اتفاق آنها به طرف تپه‌هایی که پشت آن چوبه‌های مخصوص تیرباران نصب شده بود راه افتادند. در این موقع صدای پوتین‌های میخدار سربازان که لحظه به لحظه به محلی که قبرها

کنده شده بودند نزدیکتر می شدند؛ در فضای سربازخانه به گوش می رسید. در گوشه دیگر افسران محکوم دور قاضی عسگر وصیت می کردند. همین که صدای پا به گوش یکی از افسران فراری رسید، سایر رفقای خود را متوجه این دسته که مأمور اعدام آنها شده بودند، کرد و آنها که هنوز روحیه ای قوی داشتند؛ همه سر به جانب دسته مأمور اعدام برگردانده، شروع به خواندن سرود کردند. کسانی که آن روز قرار بود تیرباران شوند، جمعاً ۱۹ نفر بودند که آنها را به سه دسته تقسیم کرده بودند؛ دسته اول ۷ نفر و هر یک از دسته های دوم و سوم ۶ نفر. هفت نفر اول را پس از نوشتن وصیت نامه هایشان به طرف چوبه ها حرکت دادند و آنها وقتی از جلو صف سربازان می گذشتند؛ مثل کسانی که به مجلس عروسی می روند با مشت های گره کرده به جانب سربازان اشاره می کردند و سرود می خواندند.

موقع پیاده شدن از کامیون، هر یک بر دیگری سبقت می جست و می خواست از سایر رفقای خود زودتر مرگ را استقبال کنند.

همین که به چوبه ها رسیدند یکی از افسران فراری از سایر رفقای خود اجازه صحبت خواست و آنها با او موافقت کردند و سپس رو به فرمانده که با کمال دقت اعمال آنها را زیر نظر گرفته بود کرد و گفت «در این موقع ممکن است یک خواهش بکنیم؟» سرهنگ فولادوند با لحن آمرانه ای گفت «بکنید آقا» آن جوان با صدای جانشوزی گفت «اجازه بدهید فرمان آتش را خود ما صادر کنیم».

فولادوند فکری کرد و گفت «متأسفانه نمی توانم».

یک لحظه سکوت حکمفرما شد و سپس سربازان محکومین را به چوبه ها بستند؛ یکی از افسران اظهار کرد «من نمی خواهم چشمم را ببندید» اما باز این تقاضا نمی توانست مورد قبول واقع شود.

همه کارها به فاصله کوتاهی روبه راه شد. هفت جوان ورزیده و قوی به هفت چوبه محکم چسبانده شده بودند. دستهای آنها از پشت بسته بود و جلو چشمان آنها را پارچه سفیدی گرفته بود.

در آن سرمای یخبندان یکی دو تن از آنها به کلی لخت شده و فقط تنکه کوتاهی به پا داشتند. دیدن آن منظره همه را به رقت درآورده بود و پس از یک دقیقه سکوت مرگبار، منظره موحشی که موی را بر اندام راست می کرد پدید آمد.

فرمان آتش صادر شد و صدای گلنگدن تفنگها و شلیک توأم و متوالی گلوله سربازان با ضجه و ناله و داد و فریاد محکومین مثل صدای رعدی که زود تمام می شود در فضا طنین انداز شد. اشک در دیدگان همان سربازانی که محکومین را هدف قرار می دادند حلقه زد و پزشک ارتش که سروانی بود از دیدن کاسه های سر که به هوا پرتاب می شد و فواره های خونی که به آسمان می رفت با وجود خودداری و عادت به دیدن اجساد مردگان و قوت قلبی که در همه پزشکان بخصوص پزشکان نظامی وجود دارد نتوانست سر پای بایستد و غش کرده بر زمین افتاد و نتوانست مأموریت خود را که معاینه اجساد اعدام شدگان بود انجام دهد. من در عمرم منظره ای دلخراش تر از آن منظره ندیده بودم و هر وقت به یاد می آورم که یکی از آن افسران در آخرین لحظه با اینکه چندین تیر در کاسه چشمش فرو رفته و قیافه موحشی به او داده و خون صورتش را گرفته بود دهان باز می کرد و در آخرین لحظه از حالت دهانش معلوم بود که کلمه «قلب» را می خواست تکرار کند و در آن حال نیمه جان دو سه بار دهانش را به هوای گفتن کلمه «قلب» باز کرده و معلوم بود می خواهد بگوید «تیر را به قلبم بزنید»، مرتعش می شوم.

آن بیچاره درست شش دقیقه بعد از تیرباران و زدن تیر خلاص با اینکه کاسه سرش پریده بود و مغزش آغشته به خون متلاشی شده بود، زنده ماند و دلخراش ترین مناظر را به وجود آورد.

کار تمام شد تیرهای خلاصی را یکی یکی در مغز آنها خالی کردند و جنازه های آنها را همان طور آغشته به خون در قبرها جای دادند. یکی از آنها با پیژامای زیبایی که مخمل قرمز آن را زینت داده بود و اکنون سراپا خونین بود به همان حال در کنار قبر جای گرفت اما در این موقع پزشک دیگری را احضار کردند تا آنها را پس از معاینه دفن کنند، در این موقع منظره دلگداز دیگری حاضرین را مرتعش کرد و آن عمل یکی از سربازانی بود که می خواست کفشهای یکی از اعدام شدگان را در برابر چشم حاضرین سرقت کند.

جنازه های متلاشی و سوراخ سوراخ آن دسته را که تیرباران شده بودند از چوبه ها باز کردند، خون بر سر و روی آنها یخ بسته و مغز سرشان به وضع دلخراشی آویزان شده هیچ قسی قلبی قساوت نگاه کردن به آن قیافه های وحشتناک را نداشت.



یک دسته سرباز مأمور شدند که آنها را از چوبه تیرباران باز کنند. در آن سرمای شدید که دست سربازان بیچاره هم قرمز شده بود، با عجله هر هفت نفر را از چوبه‌ها باز کردند؛ طیب نظامی کوتاه‌قدی که عینک پرسی بر چشم داشت به جای طیب اولی که غش کرده بود مأمور معاینه شد. او هم رنگ از صورتش پریده بود ولی قدرت به خرج داد و بر اعصاب خود مسلط شد و با عجله یکی یکی آنها را معاینه کرد، نبض یکی یکی آنها را گرفت و باگوشی قلبشان را امتحان کرد و چون مطمئن شد که همه جان سپرده‌اند اجازه دفن داد. چند سرباز دامن پالتو را به زیر تسمه کمر زدند و با هم کمک کردند؛ دست و پای جنازه‌ها را گرفتند و به ترتیب در قبرها جای دادند.

سرهنگ فولادوند خیلی مضطرب بود و می‌خواست هرچه زودتر مأموریت خود را به نحو احسن انجام دهد؛ از دور چشمش به قبرها افتاد و مشاهده کرد که یکی از سربازها خم شده و دست و سر و حتی قسمتی از تنه او در درون قبر فرو رفته و مشغول انجام کاری است فوراً جلورفت و از نزدیک مدتی او را نگاه کرد و پرسید چه می‌کنی؟ سرباز که فرمانده خود را بالای سر دید بدون اینکه از جای بلند شود گفت کفشهایش نو است حیقم آمد، دارم کفشهایش را درمی‌آورم. فولادوند بدون اینکه به او مهلت بدهد لگد محکمی به پشت او زد که سرباز یک‌وری روی جنازه خون‌آلود افتاد و سر و صورتش با خون و گوشت و مغز سر اعدامی آلوده شد و قیافه مهیب و وحشتناکی به او داد.

ولی وقتی بلند شد کفشهایی را که از پای جنازه درآورده بود در دست داشت و همه از این کار او را ملامت کردند.

در گوشه سربازخانه یک دسته شش نفری دیگری از افسران فراری را برای اعدام حاضر می‌کردند آنها هنوز خبر نداشتند که بر سر رفیقانشان چه آمده است.

خوشحال و خندان شوخی می‌کردند و سر به سر قاضی عسگر می‌گذاشتند و ضمناً وصیت می‌کردند و منشی هم وصیت آنها را ثبت می‌کرد.

هرکس که وصیتش تمام می‌شد پیش سایرین می‌رفت و با آنها در خواندن سرود شرکت می‌کرد. هنوز آنها روحیه خود را نباخته بودند، همین که کارشان تمام شد و خواستند از جلو صف سربازان عبور کنند به حنجره خود فشار بیشتری می‌آورده و صدا را بلندتر کردند و سپس یکی از آنها با صدای رسایی

گفت: «افسران، سربازان، رفقا بدانید که ما برای یک مشت ملت گدای ایران کار می‌کردیم، روزی به شما ثابت خواهد شد.»

این شش نفر همین که چشمشان به چوبه‌ها افتاد و خون و گوشت زیادی را که در اطراف چوبه‌ها ریخته بود دیدند؛ خود را باختند و سرود خواندن را فراموش کردند.

یکی از آنها به گریه افتاد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. بازوان قوی و لخت خود را جلو چشم خویش حائل ساخت، احساس کرد که با مرگ روبه‌روست و یک دقیقه بعد دیگر نمی‌تواند چشم خود را باز کند؛ بازوی خود را از جلو چشم برداشت و چشمان اشک‌آلود خود را بار دیگر به قبرها انداخت و نتوانست طاقت بیاورد. به چوبه تکیه زد و با اشاره دست یکی از سربازان را که مشغول بستن دست رفیق او بود صدا زد و گفت «بیا بیا چشم مرا ببند. زود باش من الان می‌افتم» در همین موقع یکی از رفقای او که عینک به چشم می‌زد؛ عینک خود را از چشم برداشت و به زمین پرت کرد و افسر دیگری انگشتر خود را به زمین پرت کرد و افسر دیگری فریاد زد: «مرده باد حکومت مرتجع قوام‌السلطنه». سربازها مشغول بستن دستهای آنها بودند یکی از آنها همین که چشمش به ساعت مچی خود افتاد با دست خود آن را باز کرد و آن را به همان سربازی که مأمور اعدامش بود بخشید.

سرباز متعجب مانده بود که چه کند؛ با حالتی که تشریح آن برایم مقدور نیست دست پیش آورد و ساعت را گرفت و در جیب پالتو خود گذاشت و در ضمن اینکه شروع به بستن دست‌های او کرد با لحن محزونی گفت ببخشید جناب سروان خدا به شما عوض بدهد.

کار این شش نفر هم تمام شد و سربازها دست فنگ آماده فرمان بودند که صدای یکی از افسران که بنا به تقاضای خودش هنوز چشمش را نبسته بودند بلند شد و گفت «بیا بیا بیا چشم مرا ببند.» با این تقاضا دو یا سه دقیقه بر طول عمر او و پنج نفر رفیقش که در انتظار مرگ ایستاده بودند افزوده شد. یکی از سربازان جلورفت و با عجله هرچه تمامتر چشمش را بست. آن چند دقیقه دقیق موحش و غم‌انگیزی بود. سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود، نفس از کسی در نمی‌آمد. همه سربازان تفنگ به دست مثل مجسمه بر جای خود بی‌حرکت بودند و تکان نمی‌خوردند. دفعتهً یکی از محکومین فریاد زد «زنده باد رنجبران دنیا» و

متعاقب آن صدای ستوان صارمی که فرمانده آتش بود در هوا منعکس شد و بلافاصله صدای گلنگدن سربازان و شلیک متوالی و توأم گلوله با ضجه و فریاد محکومین در هم آمیخت و طولی نکشید که باز سکوت موحشی برقرار شد. منظره اعدام این شش نفر هزار بار جانخراش تر از دسته اول بود. سه گلوله متوالی در یک چشم یکی از آنها فرو رفته بود و هرچه در چشمش بود بر روی صورتش ریخت؛ هنوز چشم دیگرش را باز می کرد و می بست و تا چندین دقیقه زنده بود ولی یارای فریاد کشیدن نداشت.

افسر دیگری هم که تیرها به دست و روده هایش خورده بود و روده هایش بیرون ریخته بود، جان نمی سپرد و آهسته به طوری که صدایش به گوش نمی رسید و از هوای دهانش هم نمی شد فهمید که چه می گوید می خواست در آخرین دم چیزی بگوید.

افسر تیر خلاص جلو رفت و پارابلوم خود را در مغز هر دو آنها خالی کرده خون و گوشت این شش نفر نیز با خون و گوشت هفت نفر اولی قاطی شد و محوطه وسیعی را رنگین ساخت. صدای شش تیر خلاص متعاقب هم به گوش رسید که در مغز یکی یکی آنها خالی شد.

بخار ملایمی که از روی خونها بلند می شد به خونی نمایان بود و یخهای زمین که بر اثر حرارت خون آب شده بود از شدت رنگ قرمز آن کاست. همه حتی افسر مأمور فرمان آتش متأثر بودند و از این که گمراهی عده ای به چنین سرنوشت شومی منجر شده بود افسوس می خوردند. هیچ کس نمی خواست از جای خود بجنبد. سربازان مجدداً برای بازکردن جنازه ها از چوبه ها جلو رفتند؛ دستها و آستینهای پالتوشان خونی شد. بعضی از کشته ها فقط سر و صورتی خون آلود داشتند و مثل اینکه به خواب عمیقی رفته اند؛ ولی بعضی دیگر به کلی از شکل و ترکیب افتاده بودند، کاسه سر نداشتند؛ مغزشان بر روی صورت ریخته بود و اثری از چشم و بینی و دهان دیده نمی شد.

موقعی که خواستند جنازه ها را در قبرها جای دهند، همین که دست و پای یکی از آنها را گرفتند، سوزناکترین منظره ها پدید آمد؛ یک سرباز دستهای خود را جلو برد و مچ دست او را گرفت و سایرین پاها و دست دیگر او را ولی در همین موقع سنگینی بدن موجب شد که همه تکانی خوردند و قسمتی از بدن روی زمین کشیده شد و سربازی که بالای سر جنازه بود و مچ دست آن را گرفته بود

احساس کرد که از سنگینی کاسته شد و در دستش فقط مچ دستی که از بدن جدا شده است باقی ماند؛ علت این امر گلوله‌های فراوانی بود که در موقع تیرباران فقط به دستش اصابت کرده بود و استخوانش را به کلی شکسته بود و گوشت و پوستش هم طوری متلاشی شده بود که با همان مختصر سنگینی از بدن جدا شد. سرانجام دست سوراخ سوراخ و جدا شده از بدن را در کنار جسد صاحبش در گور گذاشتند.

سومین دسته که بایستی آن روز اعدام شوند شش نفر بودند آنها هنوز داشتند بسا قاضی عسگر شوخی می‌کردند و وصیتنامه‌هایشان تنظیم می‌شد و از سرنوشتی که رفقایشان به آن مبتلا شده بودند خبر نداشتند. بیچاره‌ها نمی‌دانستند چه به روزشان خواهد آمد. تنظیم وصیتنامه‌ها خیلی به طول نیانجامید و آنها را هم مثل دو دسته قبلی از جلو افراد عبور دادند و به طرف جایگاه اعدام بردند - موقعی که آنها را از جلو افراد عبور می‌دادند ارشد فرماندهان خبردار کشید و تمام افراد به حالت خبردار ایستادند و در تمام مدتی که از جلو افراد عبور می‌کردند همه خبردار بودند.

افسران فراری در حالی که بعضی از آنها در سرمای شدید لخت بودند و جلو حرکت می‌کردند و چهار نفر از سربازان مأمور اعدام سر تفنگها را رو به زمین گرفته بودند و بقیه سر تفنگهایشان رو به آسمان بود و کمی عقب‌تر از آنها حرکت می‌کردند وقتی به محل اعدام رسیدند افسر آنها جلو رفت و شمشیر عریان خود را طوری قرار داد که سربازان به وسیله آن نشانه‌روی کنند. حکم اعدام خوانده شده بود و به محض صدور فرمان آتش این شش نفر نیز به دیار عدم رهسپار شدند.

گروه‌بانی که مأمور تیر خلاص بود با پارابلوم پر با عجله جلو رفت و در گوش هر یک از آنها یک گلوله خالی کرد چند دقیقه بعد آنها را در قبرهایی که قبلاً آماده کرده بودند جای دادند.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

کتاب سوم

# آنسوی رود ارس

یادداشتهای یک دانشجوی خلبانی  
نیروی هوایی فرقه دمکرات

www.Ketabiraj.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## یادداشتهای چارلز صیادی یکی از دانشجویان آسوری رشته خلبانی دانشکده نیروی هوایی فرقه دمکرات آذربایجان که برای فراگرفتن فنون خلبانی به باکو اعزام شده بود

چارلز عیسوی دانش آموز دبیرستان پهلوی اورمیه که وابسته به یک خانواده روحانی سرشناس آسوری بود و در دبیرستان از شاگردان بسیار جدی و خوش اخلاق و صاحب انرژی محسوب می شد، پس از تأسیس دولت خودمختار فرقه دمکرات و تحت تأثیر تبلیغات همه جانبه فرقیها به منظور هوانورد شدن وارد دانشکده نیروی هوایی ارتش قزلباش شد و پس از چند هفته تعلیم گرفتن به باکو اعزام شد.

چارلز صیادی سرگذشت خود را به طور اجمال بدین نحو بیان می کند:

«۲۵ فروردین ۱۳۲۴ بود. هوای آذربایجان رو به اعتدال می رفت و درختان شکوفه کرده بودند. ما در دانشکده نیروی هوایی تبریز مشغول تحصیل بودیم. یک روز ژنرال کاویان نفس زنان آمد و گفت تا قدم (گردان) هواپیما حاضر باشد زیرا ژنرال پناهیان برای موضوع مهمی با آنها صحبت خواهد کرد. ما را به خط کردند و در انتظار نگاه داشتند. سپس پناهیان آمد و بدون مقدمه گفت جامه دانهای خود را حاضر کنید، می خواهم شما را به جایی بفرستم. ما از این مسافرت غیرمترقبه در حیرت بودیم. هرکس حدسی می زد. یکی می گفت می خواهند ما را به مراغه بفرستند. دیگری می گفت شاید به ماکو و رضائیه [اورمیه] اعزام شویم، ولی بعداً فهمیدیم که می خواهند ما را برای تحصیل به روسیه بفرستند. غروب با یک اتومبیل سرپوشیده که مخصوص زندانیان است ما را به ایستگاه راه آهن تبریز که آن را واغزال [واگزال] می خواندند فرستادند. در آنجا درحالی که گروهی از فدائیان مسلح از هر طرف ما را محاصره کرده بودند به یک واگن که مخصوص حیوانات است سوارمان کردند و به طرف جلفا روانه شدیم. شب بسیار سردی بود. از شدت سرما قادر به حرکت نبودیم. برادر ژنرال



پناهیان مرتب زوزه می کشید، موسوی از شدت سرما دندانهایش را به هم می فشرد. چند نفر مهاجر که با ما بودند با هم شوخی های رکیک می کردند و گاهی نیز چند فحش بسیار زشت بر سبیل تعارف به سوی ما پرتاب می کردند ولی ما حال شوخی نداشتیم و تقریباً همیشه تعارفات آنها را بی جواب می گذاشتیم. درهای واگن را از خارج قفل کرده بودند. در این اتاقهای متحرک که به قوطی های سرپوشیده شباهت داشت کوچکترین روزنه که ما را به دنیای خارج مربوط سازد وجود نداشت. دو نفر افسر مسلح روسی و یک افسر فراری ایرانی با ما همسفر بودند و مراقبت و سرپرستی ما را به عهده داشتند. همه از شدت سرما می لرزیدیم. به استثنای چند نفر عموماً پتوهای خود را به سر کشیده در گوشه ای خزیده بودیم. در این موقع موسوی مانند این که یک فکر خوبی به خاطرش رسیده باشد از جای خود بلند شده به طرف صندوقهای خالی که در گوشه ای افتاده بود و گاهی به جای صندلی مورد استفاده قرار می گرفت رفت. پس از کمی مکث یکی از آنها را بغل کرده به وسط واگن آورد، گفت رفقا از سرما نجات یافتم، سپس بدون این که مجال گفتگو به کسی بدهد یکی از آنها را شکست و در وسط واگن به روی هم انباشت، سپس کبریت خود را درآورد و آتش کرد.

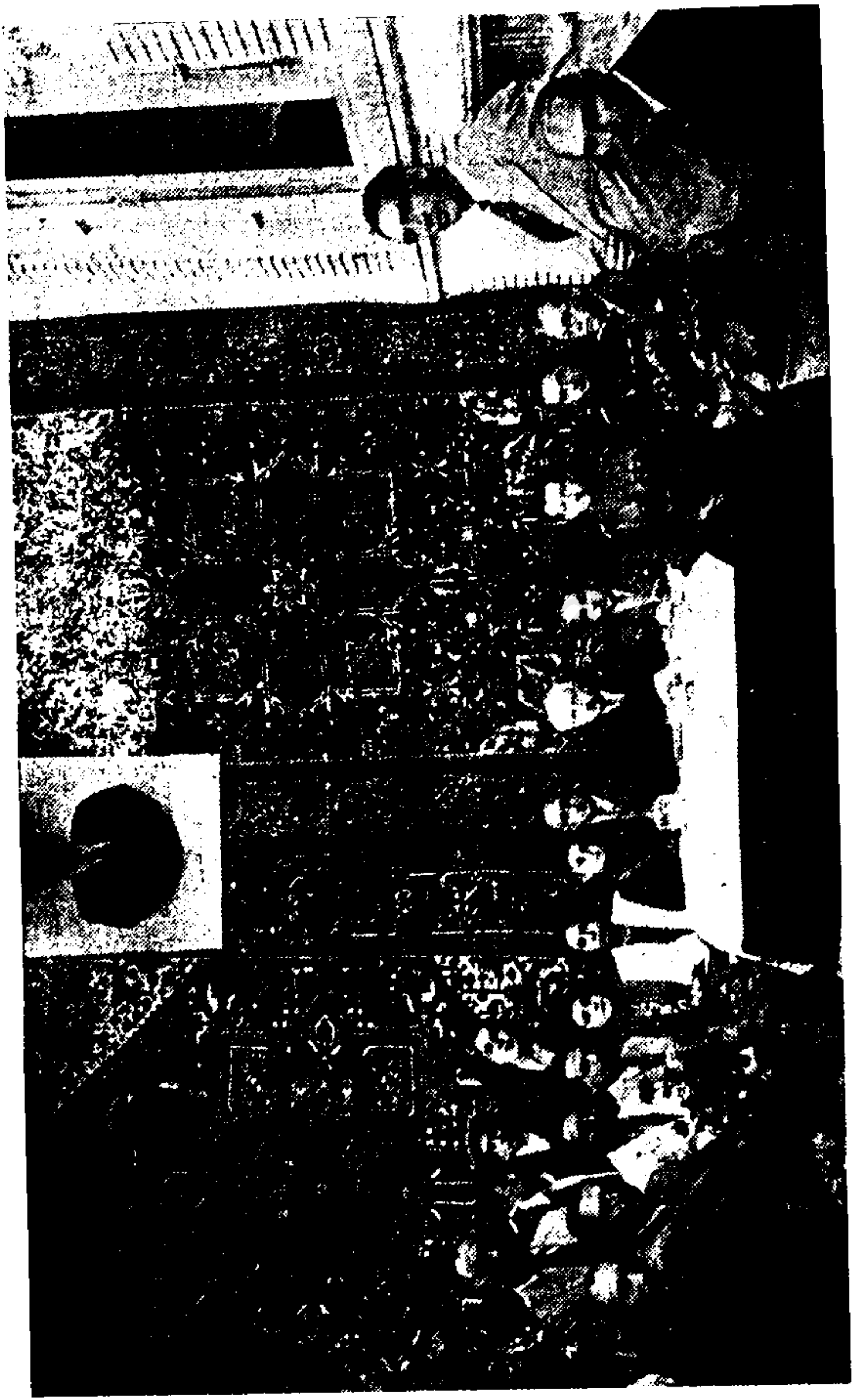
شعله مطبوع آتش رفته رفته بالا می گرفت و بعداً تا سقف واگن می رسید. در این موقع که تا اندازه ای بدن ما گرم شده بود می توانستم نتیجه عمل خود را که لاقط سوختن و از بین رفتن ما بود بفهمم، ولی سوز و سرما که از شکافهای واگن به داخل جریان داشت فرصت چنین محاسبه ای را نمی داد. آن شب را بدون خطر به هر نحوی بود گذرانیدیم و صبح به سرحد جلفا رسیدیم. در جلفا بین سرحد ایران و شوروی ترن را نگاه داشتند، سپس در واگنها را باز کردند و ما را بیرون آوردند.

ما از استنشاق هوای آزاد جان تازه ای گرفتیم. آفتاب بهار با اشعه مطبوع و طلایی خود به روی امواج خروشان رودخانه ارس می تابید و یک نوع حرارت حیات بخشی در ما ایجاد می کرد. مرزداران شوروی پس از تفتیش و رسیدگی های دقیقی اجازه دادند سوار واگنهای خود شویم و به سوی ایستگاه جلفا حرکت کنیم.

در قسمت شمالی ایستگاه، شهر جلفا مانند یکی از ابنیه تاریخی که تمدن آن دستخوش طوفانهای حوادث گردیده و منقرض شده بود جلب توجه می کرد. این



جلسه محاکمه افسران فراری ارتش ایران که به قوای دمکراتها پیوسته بودند . تبریز زمستان ۱۳۲۵ .



پیشه‌دردی در بهار ۱۳۲۵ در کنار هیات افسران اعزامی از تهران برای مذاکره. سررتیب عبدالله هدایت  
در سمت راست دیده می‌شود.



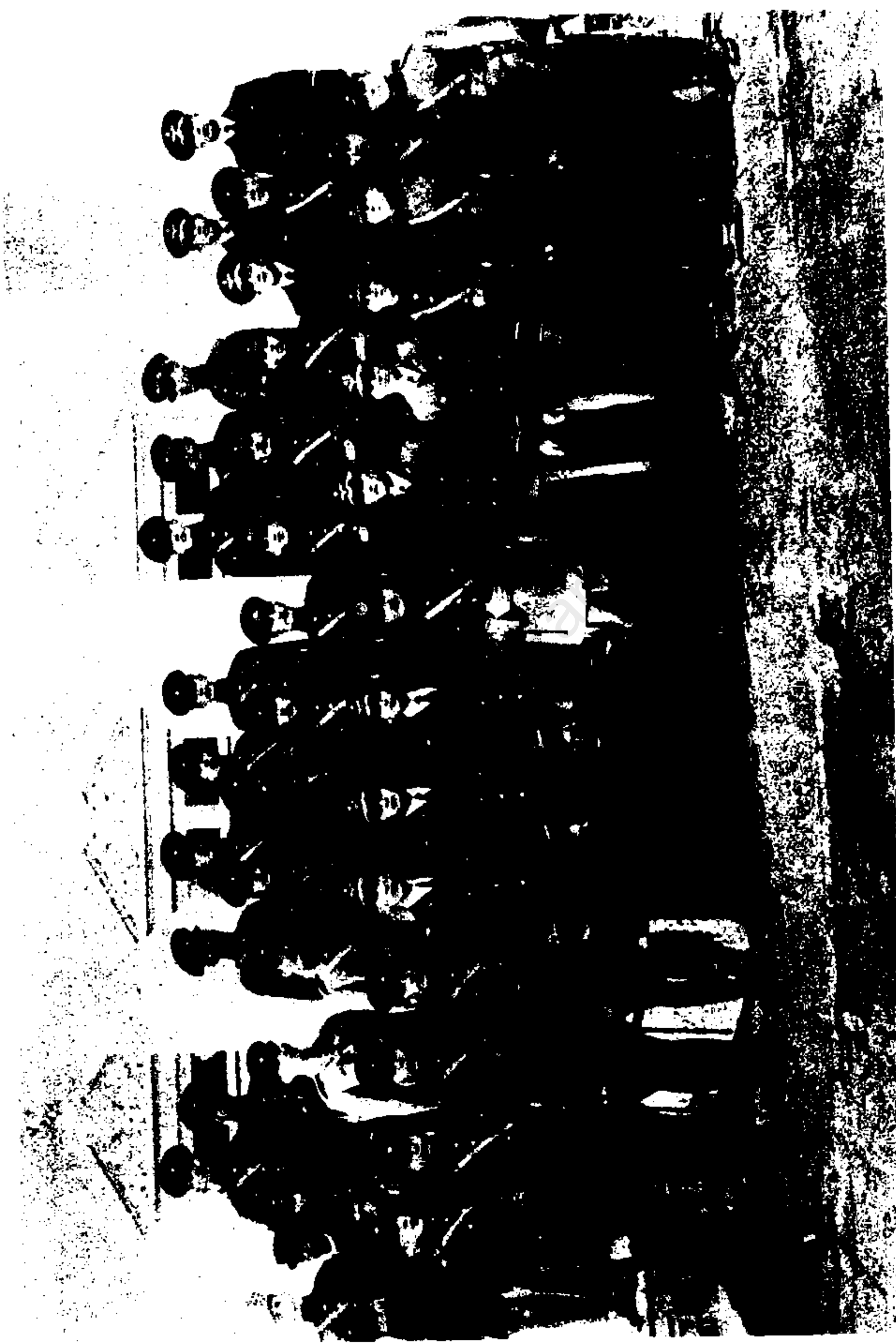
شاه در دانشکده افسری ۱۳۲۵ .



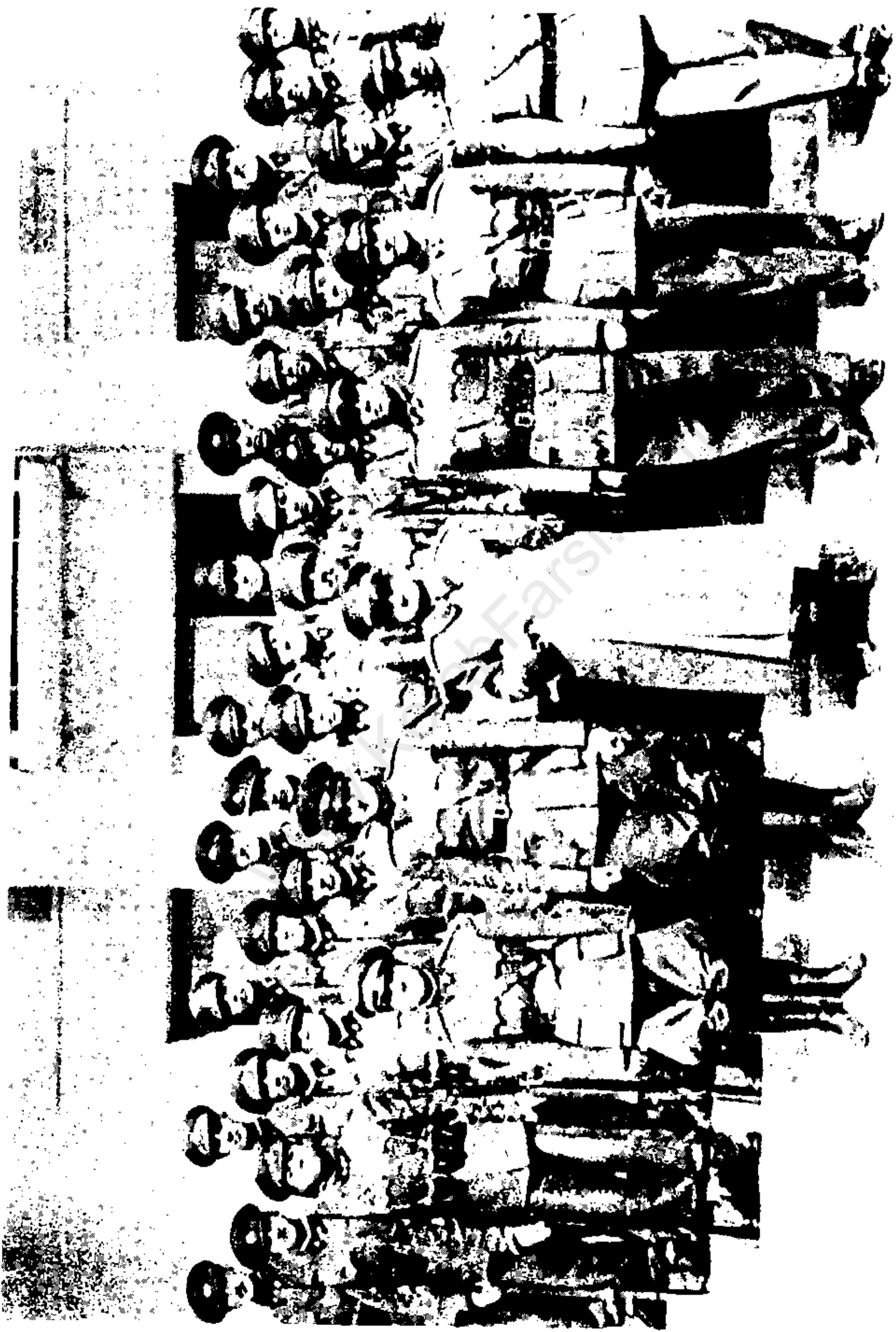
شاه در مراسم فارغ التحصیلی دانشجویان دوره بیست و چهارم .



اتومبیل پیشه وری در تهران و استقبال توده ایها و طرفداران فرقه از او .

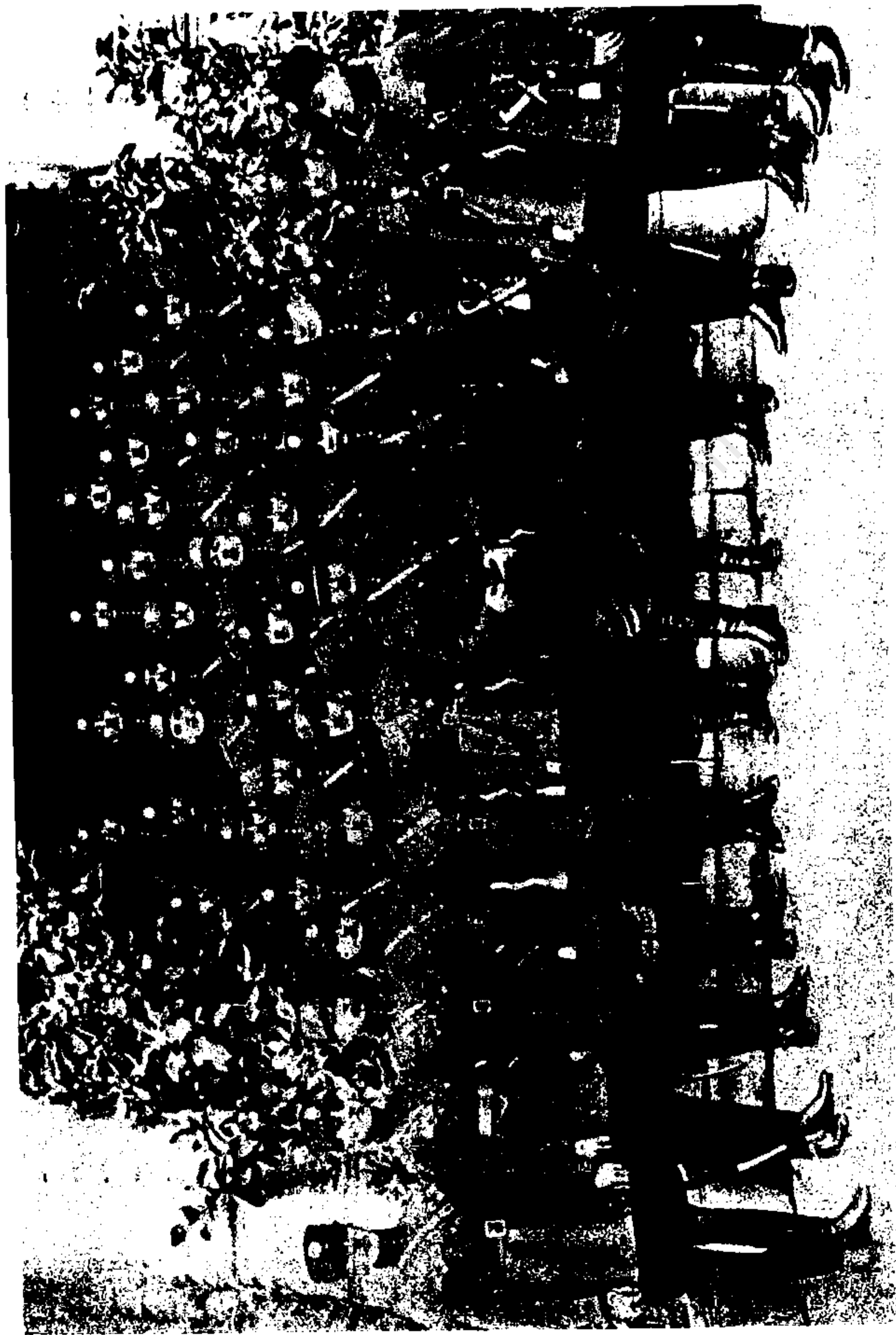


فارغ التحصيلان دورة يازدهم مدرسه صاحب منصبان نظام بر سال ۱۳۱۲ .



عکس دسته جمعی سربازان بهارمست ، سرهنگ مجیدی و سرگرد فردوست .





فارغ التحصیلان دوره ششم مدرسه صاحب منصبان نظام در سال ۱۳۰۷ .

شهر جزو هفده ولایتی بود که سابقاً از ایران منتزع شده و جزو متصرفات امپراتوری روسیه درآمد. در این شهر بود که روزگاری یک عده مردان صنعتگر ولی ناراحت و در تهدید دائم عثمانی‌ها اقامت داشتند که دارای عالی‌ترین تمدنهای آن روزه بودند. شاه‌عباس کبیر آنها را به داخله ایران و پایتخت کشور پهناور خویش انتقال داد و برای آنها شهری در کنار اصفهان به اسم جلفا بنا نهاد که امروزه یکی از بهترین مناطق آرامنه‌نشین ایران به‌شمار می‌رود و به واسطه فراوانی شراب و گوشت خوک به بهشت آرامنه معروف است.

ولی جلفای قدیم پس از این ماجرا روز به روز رونق خود را از دست داد و خراب‌تر گردید تا جائی که امروزه به‌صورت یک ده خراب کم جمعیتی درآمد است.

در تمام خیابانهای جلفا که چند نفر آدم به ندرت دیده می‌شد، مجسمه‌های لنین و استالین و دیگر سران شوروی به حد فراوان جلب توجه می‌کرد. دیدن چندین مجسمه بزرگ بیننده را به فکر می‌انداخت که شاید این قصبه برای آن احداث شده است که چند مجسمه در آن نصب شود و تنها این مجسمه‌ها هستند که در چنین محیط دورافتاده‌ای حق حیات دارند.

صبحانه خود را از نانهای گرد و سیاهی که برای هر نفر ده عدد از طرف فرقه داده بودند خوردیم. در آنجا اطلاع یافتیم که مقداری کره و تخم‌مرغ و کالباس و سوسیسون نیز به موسوی داده‌اند که همه آنها را فروخته و ودکا خریده است. مهاجرین از این موضوع بسیار عصبانی بودند و قسم می‌خوردند که موسوی را حتماً خواهند کشت و حتی در این مورد برای نشان دادن جرأت و جسارت خویش انواع و اقسام عقوبتها را پیشنهاد می‌کردند. دیگران نیز این پیشنهادات را با کمی حک و اصلاح تأیید می‌کردند ولی همه این هنرنمایی‌ها در غیاب موسوی که یکی از افسران فراری و سردسته قسمتی از شورشیان آذربایجان بود انجام می‌پذیرفت.

در این موقع موسوی از در وارد شد. برادر ژنرال پناهیان که از همه جوان‌تر و بی‌تجربه‌تر بود با حالت تعرض بلند شده وی را برای فروختن تخم‌مرغ و کره و کالباس و سوسیسون مورد سرزنش قرار داد. موسوی از نگاههای سبعمانه مهاجرین و جسارت و تغییر منصور برادر ژنرال پناهیان به موضوع پی برده، بدون این که جوابی به این سؤال بدهد یک سیلی آبدار به گوشش زد، یک لگد محکم

به کمروی نواخت که در وسط واگن افتاده و شروع به گریه کرد. دیگران نیز پس از آن تکلیف خود را فهمیدند و صلاح در این دیدند که از چنین صبحانه لذیذی که دسر آن مشت و لگد بود صرفنظر کنند. در ایستگاههای بین جلفا و باکو دقیقه‌ای از دست گداها راحت نبودیم. همه مطالبه نان می‌کردند و ما نیز از بخشیدن یک نان مضایقه نداشتیم ولی بزودی ملتفت شدیم که در اینجا نان و حتی از نوع سیاه و جوین سرمایه‌هنگفتی است و همه تلاشها برای به دست آوردن آن انجام می‌گیرد ولی موضوع گدایی و ولگردی برای ما بی‌اندازه موجب تعجب و تحیر بود. با آن تبلیغات دامنه‌داری که حزب توده و فرقه دمکرات درباره بهشت کمونیستی کرده بودند ما حتی نمی‌توانستیم تصور کنیم که احتیاج در کشور شوروی مفهوم خارجی دارد.

در صورتی که حد اعلای احتیاج را به یکی از ضروری‌ترین مواد زندگی مشاهده کردیم و اصرار و ابرام گدایان را برای به دست آوردن یک لقمه نان آشکارا دیدیم، ولی تا به ایستگاه باکو برسیم، در بذل نان یک نوع خست و مال‌اندیشی پیدا کردیم و هرگز از ذخیره نانی که داشتیم بیهوده مصرف نکردیم و در بین راه شش گرده نانی را که برای هر یکی از ما مانده بود به ۱۸۰ منات فروختیم و از فروش بعضی چیزهای دیگر که برای ما غیر ضروری بود تقریباً هریک مالک حقوق چهار ماهه یکنفر کارگر گردیدیم، زیرا یک نفر زن در روسیه ماهی صد و پنجاه منات (روبل) حقوق می‌گیرد و حداکثر حقوق بهترین کارگران از ۴۵۰ منات در ماه تجاوز نمی‌کند.<sup>۱</sup>

صد و پنجاه منات معادل قیمت یک قالب صابون در بازار آزاد است.

\*\*\*

ترن قدری به سرعت خود افزوده بود. رفته رفته از دور ساحل دریای خزر پیدا می‌شد. ما کشتی‌های بادی کوچکی را که مخصوص ماهیگیران است به خوبی تشخیص می‌دادیم. دیده شدن دریا به علامت رسیدن به باکو بود، زیرا باکو یکی از شهرهای ساحلی است که سابقاً قبل از آن که به تصرف روسها درآید به بادکوبه معروف بود و یکی از بنادر مهم تجارتی ایران محسوب می‌شد. یکی از افسران روسی که سرپرستی ما را به عهده داشت در این موقع تعلیم

می داد که اگر از مبدأ حرکت ما پرسیدند، بگوییم از نخجوان می آییم، زیرا عبور ما بدون گذرنامه رسمی ایران برخلاف قوانین سرحدی انجام پذیرفته بود.

هنوز یک ایستگاه به باکو مانده بود که ترن را متوقف کردند. دانشجویان پیاده نظام را با چند کامیون به باکو فرستادند و ما را نیز که ۲۵ نفر دانشجوی نیروی هوایی بودیم با دو کامیون حامل اثاثیه نیم ساعت پس از حرکت دانشجویان پیاده به باکو روانه کردند. کامیونها نزدیک استاسیون [ایستگاه] رادیو در مقابل ساختمان نسبتاً آبرومندی که منزل سروان روسی بود متوقف شد. افسر شوروی ما را برای انتقال اثاثیه کامیونها به داخل خانه به کمک طلبید. محمولات کامیونها عبارت از مقداری روغن، کشمش و شیره و حلب پنیر تبریز و خیارشور و آذوقه و چند دست لباس و تعداد زیادی کیف و کفش و همچنین فرش و اثاثیه و جعبه های سرپوشیده دیگری بود که در عرض دو ساعت در انبار خانه جابجا گردید. زن سروان با نگاههای مغرورانه و حریصانه ای درحالی که چهره اش از شادی می درخشید و لابد به شوهرش تبریک می گفت، در داخل گونی ها و حلبی ها و جعبه ها نفوذ می نمود و محتویات آنها را یک به یک در مخیله خود مجسم می کرد و از آن همه ذخایر نفیس که سهمیه چپاول و غارت شوهرش در انقلاب آذربایجان بود لذت می برد، ولی ما در حیرت بودیم که چگونه دولت سوسیالیستی شوروی با آن همه تبلیغات عدالت خواهی و نوع پروری اجازه داده است که یک عده از افسران وی با استفاده از یک پیش آمد سیاسی چنین بی باکانه دسترنج چندین ساله مردمان فقیر کشور همسایه ای را چپاول و به خانه های خود حمل کنند ولی هرچه هست ما به چشم خود می دیدیم که یک افسر روسی، از آن افسران سرخ که لقب نجات دهنده را با غرور و افتخار به خود می بندند، بدون ترس و وا همه اموال و اثاثیه سرقت شده را به خانه خود منتقل می کرد و حتی به قدری در این مورد بی باکی به خرج می داد که ما را نیز برای حمل آن به کمک می طلبید!

پس از حمل اثاثیه و خستگی زیاد برای صرف ناهار به دانشکده نیروی پیاده نظام رفتیم، در آنجا پذیرایی گرمی از ما به عمل آوردند، ولی غذاهای آنها برای ما که هیچ گونه قید و شرطی را در غذا نمی پذیریم و به محیط پر نعمت ایران عادت کرده ایم، بسیار نامطبوع می آمد. غذای اول عبارت بود از مقداری کلم که در آب ساده و رقیقی جوشانده بودند و غذای دوم نیز عبارت بود از مقداری

بلغور آب‌پز که آن را «کاشا» می‌گفتند و کمی کالباس آمیخته به آرد و ذرت از نوع پست با خیارشور و بالاخره غذای سوم از مقداری کمپوت سیب تشکیل می‌یافت که به نظر دانشجویان آنجا مجلل‌ترین و آبرومندترین پذیرایی بود که از دانشجویان ایرانی بعمل می‌آوردند.

البته هرچند غذاها نامطبوع و غیرمأکول بود ولی پذیرایی گرم میزبانان بدی آن را ترمیم می‌کرد.

چند ساعت بعد از تناول ناهار به وسیله یک اتوبوس شیک به ایستگاه راه‌آهن راهنمایی شدیم و در ازدحام سرسام‌آور مسافری سوار واگن گردیدیم، ولی در اینجا اتفاقی برای ما رخ داد که برای کسب تجربه در مقابل حوادث بعدی بسیار مفید واقع گردید و آن این بود که چمدان برادر پناهیان را که هنوز در عالم تخیل بهشت کمونیستی قدم می‌زد و انتظار هیچ‌گونه پیش‌آمد بدی را نداشت ربودند و در حقیقت تمام مایملک زندگی او را به یک چشم به هم زدن از چنگش بدر آوردند و از همه مضحک‌تر این که کلاه میرفخرایی را نیز در داخل واگن از سرش به سرقت بردند.

این کلاه‌برداری عجیب باعث شد که ما در کار خود بیشتر هشیار باشیم و دیگر فکر نکنیم که در منطقه کمونیستی چنین پیش‌آمدهایی اتفاق نمی‌افتد. این دو حادثه کوچک نخستین تخم عدم اعتماد نسبت به تبلیغات فرقه دمکرات آذربایجان را در قلب ما کاشت و آن اهمیتی را که از تصورات دور و دراز برای ما ایجاد شده بود از بین برد. تمام مدت مسافرت را که بی‌اندازه خسته بودیم در زیر نیمکتهای ترن بدون واهمه از کثیف شدن لباس خوابیدیم، زیرا بدین وضع که لباس خود را عجولانه ضایع می‌کردیم تازه هم‌رنگ جماعت شده بودیم و به قول معروف خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت باش، خود را به شکل اهالی روسیه درآورده بودیم. طرف صبح ترن ما در ایستگاه کیروف‌آباد (گنجه سابق) توقف کرد و با اتوبوس مخصوصی به دانشکده هوایی کیروف‌آباد که چند فرسخ از شهر دور بود منتقل شدیم. ناهار و شام دانشکده هوایی بسیار مرتب بود و آثار بدی را که غذاهای دانشکده نیروی پیاده‌نظام باکو در مذاق ما به جا گذاشته بود از بین برد. مخصوصاً از خوردن نان سیاه «چرنی خلب» لذت می‌بردیم.

بعد از شام خبر دادند که برای استحمام به حمام عمومی دانشکده برویم. کارگران حمام عبارت از یک عده زنهای جوانی بودند که لباسها را محافظت

می کردند و بعضی از کارهای عمومی حمام را انجام می دادند. سرپرست ما که یک نفر افسر روس بود و لیٹنانت «داداش اوف» نام داشت، امر کرد لباسها را بکنیم و بدون لنگ استحمام کنیم، ولی ما از دخترها و زنهای کارگر خجالت می کشیدیم و علاوه بر این عادت نداشتیم یک عده مرد با تن لخت پهلوی هم استحمام کنیم، ولی افسر روسی با یک لبخند مخصوصی متوجه ما شده گفت: زود باشید، معطل چه هستید. سپس مانند این که به یک عده اشخاص بی اطلاع از اصول معاشرت و تمدن نصیحت می کند گفت: در اینجا از این چیزها خبری نیست. آن روش کهنه و منسوخ در ایران ماند. بدون خجالت لباسهای خود را در بیاورید. بالاخره به هر مصیبتی بود لباسهای خود را کنده و با کمال شرمساری در حضور زنها آماده استحمام شدیم. زنان و دختران بسیار بگو و بخند و مترصد آشنا شدن با مهمانان بودند.

سپس همگی به خوابگاه رفته تا صبح خوابیدیم. صبح ساعت هفت در سر کلاس حاضر شدیم. لوازم التحریری که به ما دادند عبارت از کاغذ و دفترچه ای گاهی بود. مدادها بیشتر از سه چهار سانتیمتر طول نداشت و مانند ته مدادی بود که بچه های مدارس ما دور می اندازند. روزانه ده ساعت درس می خواندیم. بدین نحو می خواستند حداکثر سرعت را در تعلیم ما به خرج دهند و ما را زودتر از مدت معمول افسر نموده به آذربایجان اعزام دارند به طوری که بعد از دو ماه شروع به پرواز کردیم و روزانه به غیر از هشت ساعت خواب همه روز را مشغول کار بودیم و رفته رفته در نتیجه کار زیاد سلامت خود را از دست می دادیم، ولی صبحانه شام نان و کره و پنیر و مربا و املت و آش و غذاهای خوب و مرتب دانشکده هوایی که منحصرأ برای ما تهیه می کردند آن زحمات طاقت فرسا را جبران می کرد.

از تبریز هر ماه یک دفعه از طرف فرقه دمکرات هدایایی برای دانشجویان می فرستادند. دانشجویان روسی از رسیدن این هدایا که به زبان خود (پاسلکا) می گفتند بسیار خرسند می شدند، زیرا ما نیز هر یکی به اندازه سخاوت و جوانمردی خود چیزی به آنها می دادیم و بقیه را به عنوان تحفه به دختران روسی می بخشیدیم. یک قالب صابون یا یک پیراهن مردانه برای آنها یک هدیه شاهانه محسوب می شد. وقتی که ما با کمال غرور اظهار می کردیم که کشمش و گردو و قیسی و آلو و تخمه کدو و بادام و پسته خوراک عادی طبقات متوسط و محروم در

ایران است و کسی بدان اعتنایی نمی‌کند آنها با اعجاب و تحیر این ادعای ما را تلقی می‌کردند.

ما از بیان این گونه مطالب جز حفظ غرور ملی خود و یادآوری از خاطرات شیرین میهن منظور دیگری نداشتیم ولی سازمان سری «گ.پ.تو»<sup>۱</sup> از این نوع تبلیغات بسیار بدگمان بود و گمان می‌کرد ما زمینه یک نوع انقلاب ضد شوروی را در آنجا فراهم می‌کنیم و این سوءظن آنها تنها در اطراف ما دور نمی‌زد بلکه به ژنرال کنسول ایران آقای مجد که فعلاً معاونت سفارت را عهده‌دار است نیز زده می‌شد. آقای مجد از افراد لایق و شایسته بود و در دفاع از حقوق ایران وظیفه خود را به بهترین نحوی انجام می‌دادند به طوری که چند نفر از افراد «گ.پ.تو» همیشه در تعقیب او بودند و گمان می‌کردند بیانات ما نیز از کنسولگری ایران سرچشمه می‌گیرد و ما می‌خواهیم از این گونه تبلیغات اهالی قفقاز را که هنوز خون ایرانی در عروق آنها جریان دارد و ایرانی را مانند برادر مهجور و دورافتاده‌ای برای خود تصور می‌کنند علیه شوروی‌ها برانگیزانیم، در صورتی که هزاران نفر از افراد شوروی که در وقایع شهریور به ایران آمده و زندگی مرفه و بی‌دردسر ایرانی‌ها را دیده بودند، خودشان جدی‌ترین مبلغ ضد شوروی بودند و هر موقع که از ایران، از خاطرات شیرین مسافرت، از لذتها و کامیابی‌ها از عیشها و خوشگذرانی‌ها و غذاها و مهمانی‌های سخاوتمندانه ایرانیان طی دوره اقامت خود در ایران صحبت می‌کردند بی آنکه خود ملتفت شوند به منافع دولت روسیه در خاک قفقاز لطمه وارد می‌آوردند.

ولی این یادآوری‌ها به هیچ وجه در ملاء عام به میان نمی‌آمد بلکه محرمانه در یک گوشه خلوت موقعی که سرگله‌ها و شکوه‌ها باز می‌شد، موضوع نارضایتی و عدم اطمینان‌ها به عمل می‌آمد و به‌طور تمثیل خاطرات شیرین و حیات بخش ایران نیز ذکر می‌شد.

در تذکار این موضوع یک تمایل شدید نسبت به آزادی و حریت نهفته بود که به صورت تحیب و تحسین از ایران به میان آورده می‌شد.

در هر صورت حرف ما سر (پاسلکا) بود، پیشه‌وری هر ماه مقداری هدیه و

(۱) ان.ک. و.د. و ام. و.د. در این زمان جانشین گ.پ.تو. شده بودند. این دو سازمانهای اطلاعاتی و امنیتی و پلیس مخفی شوروی بودند.